

## نظر اجمالی به سیر عشق در شعر فارسی

یکی از موثر ترین عوامل بقای بشر - و شاید بتوان گفت تنها عامل آن - وجود احساساتی است که دانشمندان علوم طبیعی ، آنرا «احساسات جنسی» نامیده‌اند . این شعله فروزان محور اساسی و سر واقعی بقا و حفظ حیات بشر در میدان پرمخافت زندگی است .

می‌توان پنداشت که در نخستین روزهای زندگی آدمی ، این غریزه در وی بصورتی ساده و طبیعی و خالی از قیود و تکلفات - چنانکه امروز در سایر جانوران نیز هست - وجود داشت . اما پس از آنکه بشر به نیروی اندیشه و رهبری چراغ فروزان دانش ، راه خود را از دیگر حیوانات مجزا کرد و بمقتضای فطرت اجتماعی خویش ، نخستین سنگهای بنای باعظمت تمدن را بر جای نهاد ، این غریزه نیز از صورت بدوی خویش بیرون آمده و از سویی در تنگنای آداب و رسوم و مقررات و قوانین محصور گشت و جز به صورتی که در عرف اجتماعات بشری مجاز و مشروع بود ، امکان ظهور نیافت و از سوی دیگر ، بر اثر باریک اندیشیها و نکته سنجی های بشر ، هر روز رنگی تازه یافت و گونه بی دیگر بخود گرفت و رفته رفته از صورت جسمانی صرف بیرون آمد و پاکیزه تر و پیراسته تر و لطیف تر و رقیق تر شد و گاه درین راه چندان پیش رفت و چندان پیرایه و زیور بر آن بسته گشت که گروهی صورت اصلی آن را از یاد بردند و عشق را آینه بلند نور شمردند و شهوت را از دسترسی بدان جناب رفیع دور دانستند (۱)

تعقیب سیر تکاملی این آتش مقدس ، کاری دقیق و دلکش است و به سالیان دراز تتبع و تحقیق و گردآوردن مدارک بشمار نیاز دارد . اما ضمن مطالعه آثار گذشتگان ، جای جای می‌توان ازین بت عیار ، که هر دم بلباسی دگر درمی‌آید ، رد پایی یافت و مسیر اصلی او را به تخمین و تقریب باز شناخت . ادبیات پهناور ایران زمینه وسیع و مناسبی برای ادامه این تحقیق و استقصای درآنست و حتی با ملاحظه اجمالی بعضی از بازمانده های این گنجینه پهناور می‌توان درین خصوص نظری اتخاذ کرد .

\*\*\*

ظاهرا کوتاهترین راهی که درین جست و جوبه نتیجه مثبت خواهد رسید ، سنجیدن داستانهای عاشقانه بی است که از قرون گذشته به یادگار مانده است . خواننده این داستانها ، در آغاز کار خویش می‌بیند با آنکه در تمام آنها ، از عاشق و معشوق و نیاز و ناز آنان سخن رفته است ، اما کیفیت اظهار عشق و بیان احساسات عاشقانه ، بایکدیگر تفاوتی فاحش و قابل ملاحظه دارد .

هر قدر داستان کهن تر و صورت آن اصیل تر باشد ، عشق در آن ساده تر ، محسوس تر و طبیعی تر است و هر قدر تاریخ اصل داستان و زمان

سرودن آن ، به عصر ما نزدیکتر می‌شود ، احساسات عاشقانه عمیق تر ، لطیف تر و روحانی تر می‌شود ، بیان ساده و بی‌تکلف عاشق و معشوق جای خود را به نکته ها و خیال پردازی ها و اغراق های شاعرانه می‌دهد ، آلهه دلفریب عشق و دلدادگی ، رفته رفته ازین خاکدان تیره ملول می‌شود و از بسیط زمین رخت برمی بندد و به اوج آسمانها ، بسوی الوهیت و ابدیت پرواز می‌کند و بدانجا می‌رسد که تصور آن نیز برای ذهن ما دشوارست !

چنانکه می‌دانیم ، ویس و رامین یکی از داستانهای عاشقانه کهن ایرانی است که توسط فخرالدین اسعد گرگانی در حدود سال ۴۶۶ هجری قمری مستقیماً از زبان پهلوی به نظم فارسی درآمده و صورت اصلی آن در مقام مقایسه با مثنویهای عاشقانه بی که در قرون بعد سروده شده ، چندان تغییری نیافته است .

درین داستان ، عشق بجز جذب و محبت متقابل ، بین دو جنس مخالف چیزی نیست و کوچکترین کوششی برای پیراستن این تمایل و تلطیف و تنزیه آن بکار نرفته است . جوانی برومند و دلیر دختری زیبا را می‌بیند و خواستار او می‌شود . شدت این علاقه به حدیست که تمام قیود و موانع دینی و خانوادگی را تحت الشعاع قرار می‌دهد و عاشق (رامین) خشم گرفتار شوهر معشوق (ویس) را که شاهی توانا و برادر بزرگدلو بود ، ناچیز می‌شمارد و در راه عاشقی قدم می‌نهد و حتی برای جلب رضای معشوق دایه وی را نیز در کمند محبت می‌آورد و با او روابط جنسی برقرار می‌کند و ازین راه او را بنفع خویش درکار می‌آورد . (۱)

عشق رامین به ویس از نوع علاقمندی ساده مردی است که گرفتار کمند عشق زنی زیبا و دلفریب شده است :

مرا از عشق شد پرده دوخته  
شکیب از دل خرد از تن بریده  
بر آمد ناگهان یک روز بادی  
مرا بنمود روی حور زادی  
چو دیدم ویس بود آن ماه بیک  
چو ما هم کرد دور از خواب و از خور  
دو چشمم تا بهشتی دید خرم  
دلم در دوزخی افتاد محکم  
نه بادی بود گفستی آفتی بود  
مرا ناگاه روی فتنه بنمود (۲)  
و ویس نیز بانهایت روشنی  
مراد ازین عشق را درمی یابد و پایان  
آن را پیش بینی می‌کند :

اگر تو بخردی بادل بیندیش  
زنان را اگر چه باشد گونه گون چار  
هزاران دام جوید مرد بی کام  
شکار مرد باشد زن بهرسان  
بین تا کام چه ننگ آورد پیش  
ز مردان لابه پذیرند و گفتار  
که کام خویش را گیرد بدان دام  
بگیرد مرد او را سخت آسان

تو گفستی تخم مهر اندر دلش کاشت

چنان دان کس نهادی بر سر افشار

( ویس و رامین - ص ۱۲۲ سطر ۴-۳ )

۱ - ز دایه زود کام خویش برداشت

چو بر زن کام دل راندی یکی بار

۲ - ویس و رامین : ص ۱۱۲

به رنگ گونه‌گون آرد فرابند هزاران گونه بنماید نیازش چو در دامنش فکند و کام دل راند توگویی رام گردد عشق سرکش زن مسکین بچشمش خوار گردد زن بدبخت در دام او افتاده زن مسکین فرو تن مرد برتن نه مرد بی وفا داردش آرزم و دایه و بیس که کار گذار رامین نیازمندی زنان را به عشق و کام جویی چنین تحلیل می‌کند:

اگر خود دید خواهی در جهان مرد چه سودارتو بچهره آفتابی تو این خوشی ندیدیستی ندانی خدا از بهرتر کردست ماده و حتی خیانت کردن به شوهر و مراد مجاز می‌شمارد:

بزرگان جهان و کامگاران جوانانی چو سرو و مرد و شمشاد نهانی دیگری را یار دارند نیابی کام چون بی شوی و یاری چه گوهر های نیکو رنگ و زیبا که مردان را نشاط دل فزاید چرا باشی همی درسرخ و درزرد (۲) که زن را نیست کامی خوشتر از مرد ازیرا خوشی مردان ندانی بجان من که تشکیبی ازین کار (۳) و دانایان، هنگام اندرز دادن به عشق، بر اثر نادیدن معشوق از صفحه دل زدوده می‌شود:

به صبر این رنگ را از دل بشویی بدل جویی بر او دیگر گزینی چنان گردی که خود یادش نیاری به از دوری نباشد هیچ درمان کرا دیده نبیند دل نخواهد چنان کرد ش که گفתי خود نبودست

۱- و بس و رامین: س ۱۳۰-۱۳۱ ۲- و بس و رامین س ۱۴۱ ۳- همان کتاب ص ۱۵۴

۴- همان کتاب ص ۲۹۸-۲۹۹

رامین ، این پندرا می شنود و عشق ویس را با صبوری از یاد می برد  
و نگاری دیگر (گل) می گزیند :

دل رامین به هشیاری و مستی  
به شب کز دوستان تنها بماندی  
بدین سان بود حالش تا یکی روز  
به خوبی پادشایی دل ربایی  
چو رامین دید آن سروروان را  
توگفتی دید خورشید جهان تاب  
دو پایش سست شد خیره فروماند  
ز سستی تیرها از دست بفشانند (۱)

و پس از خواستگاری گل و زناشویی با او ، نامه بی عتاب آمیز به -  
معشوق جانی خویش - ویس بانو - می نگارد و او را از باز آمدن دوران  
وصال مایوس می سازد و خردمندانه بدو اندرز می دهد که سودای عاشقی  
از سر بدر کند و ازین پس باشوی تاجدار خویش بسازد :

ازین پس مرو با تو ماه با من  
همیدون شاه با تو ماه با من  
تو زین پس سال و ماه و روز مشمر  
به راه و روز من بسیار منگر  
که راه و روز هجر من درازست  
دلیم از تو نیازی بی نیازست (۲)

درین داستان ، عاشق خود را همسر و برابر معشوق می بیند و در  
مقابل جفا و زشت کاری خویش از محبوب وفا و مهر ویاری می جوید :  
اگر کردم جفا و زشت کاری  
تو با من کن وفا و مهر ویاری  
گناه از بن ترا بودای دلارام  
گرفتاری مرا آمد به فرجام  
گناهی را که تو کردی یکی روز  
هزاران عذر خواهم از تو امروز (۳)

و این همسری و تساوی بین عاشق و معشوق تا قرن پنجم هجری  
که نیز دیده می شود . فرخی سیستانی ، از ناز معشوق ملول می شود و  
پس از جنگی دراز ، بدین شرط بادوست آشتی میکند که دست از ناز  
بدارد و معشوق نیز با او از در عذر خواهی و پوزش درمی آید :

آشتی کردم با دوست پس از جنگ دراز  
هم بدان شرط که با من نکند دیگر ناز  
زانچه کرد دست پشیمان شد و عذر همه خواست

عذر پذیرفتم و دل در کف او دادم باز  
گر نبودم به مراد دل او دی و پیریر  
به مراد دل او باشم از امروز فراز  
دوش ناگاه رسیدم به در حجره او

چون مرا دید بخندید و مرا بردنماز  
گفتم ای جان جهان خدمت تو بوسه بس است  
چه شوی رنجه به خم دادن بالای دراز

توزمین بوسه مده خدمت بیگانه بکن  
مرترا نیست بدین خدمت بیگانه نیاز  
شادمان گشت ورخ چون دو گل نو بفروخت  
زیر لب گفت که احسنت وزه ای بنده نواز (۱)

اما رفته رفته این برابری و همسری ، جای خود را به فروتنی و تواضع و اظهار ضعف و عجز و زبونی و بندگی می دهد . عاشقان در برابر حسن بی پایان دوست ، در کمال خواری و خاکساری زانو می زنند . قدرت خداوند عشق هر روز فزونی می یابد و عشق و محبت که روزی عبارت از علاقه و دلبستگی متقابل بود ، از سوی معشوق به ناز و از جانب عاشق به عجز و نیاز تبدیل می شود . خداوند عشق صورت شیرینی قوی پنجه و خونخوار بخود می گیرد و فاش می گوید : هر که از جان گذرد بگذرد از پیشه ما !  
راه عاشقی و مهر کاری هر روز صعب تر و پریچ و خم تر می شود و در ره عشق ، از آن سوی فنا صد خطر پیش می آید و تصویر سلطان مقتدر عشق ، در آینه تصور عاشقان نیز نمی گنجد . رب النوع عشق و محبت ، هنگام عروج به هفتم آسمان هیبت و جلالت ، دست معشوق را می گیرد و باخود به عرش برین می برد و او را بر تختی که از نور قدس و تقوی و عصمت ساخته شده است می نشاند و خون دوستان را بر وی مباح می کند و تازیانه قهر و جفاکاری را در دستهای نکارین او می نهد و اختیار عاشقان را قلم بر سر میکشد .

عاشقان در برابر چنین عشق و چنان معشوقی غیر تسلیم و رضا و فنای محض چاره بی نمی بینند . درین دوران است که مجنون عامری از عشق لیلی دیوانه می شود و سر به بیابان می گذارد و با وحش و طیرانس می گیرد و چون پری دیده از آدمیان می رمد و چون رگ ساعد لیلی را می گشایند از عروق وی خون بیرون می دهند و سر انجام نیز ، بر گوشت معشوق جفاکار خویش جان می سپارد . درین هنگام ، کوهکن به محض شنیدن صدای شیرین از پس پرده ، چون دیو دیدگان در خاک می غلتد و عنان اختیارش از کف صبر و شکیبایی بیرون می آید :

به شیرین خنده های شکرین ساز      درآمد شکر شیرین به آواز  
دو قفل شکر از یاقوت برداشت      وزو یاقوت و شکر قوت برداشت ...  
چوبگرفت آن سخن فرهاد در گوش      ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش  
بر آورد از جگر آهی شغب ناک      چو مصروعی ز پای افتاد بر خاک  
بروی خاک می غلتید بسیار      وز آن سر کوفتن پیچید چون مار ۲  
در سراسر غزلهای مرغ سخنگوی شیراز ، شیخ اجل سعدی ،  
سودای عاشقی و معشوقی ازین دست است :

۱- دیوان فرخی سیستانی - بکوش محمد دبیرسیاقی - چاپ تهران - ۱۳۳۵ خورشیدی -  
ص ۲۰۳ . ۲ - خسرو و شیرین - به تصحیح وحید دستگردی - چاپ تهران - ۱۳۱۳  
خورشیدی - ص ۲۱۹-۲۱۸ .

من از تو روی نیچم گرم بیازاری که خوش بود عزیزان تحمل خواری  
 به هر سلاح که خون مرا بخواهی ریخت حلال کردم ، الا به تیغ بیزاری...  
 گرم تو زهردهی چون غسل بیاشام بشرط آنکه بدست رقیب نسپاری  
 ونیز :

ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته بی دشمن از دوست ندانسته و نشناخته بی  
 من ز فکر تو بخود نیز نمی پردازم نازینا تو دل از من به که پرداخته بی  
 چند شبها به غم روی تو روز آوردم که تو یک روز نپرسیده و نخواستی بی  
 و حافظ مراد خود را در عشق ورزی پنهان به معشوق می بیند :  
 مراد من همین باشد که پنهان مهر او ورزم

کنار رو بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد  
 و خون خویش را چون شیر مادر به معشوق حلال میکند و صلاح  
 خود را همان میداند که محبوب بجای وی پسندیده است :  
 اگر به مذهب تو خون عاشقست مباح صلاح ماهمه آنست کان تراست صلاح  
 و بر اثر بلندی کنگره کاخ وصل ، از وصال نومید می شود و سر  
 خود را خاک در آن آستان می بیند :  
 این سرکشی که کنگره کاخ وصل راست

سرها بر آستانه او خاک در شود

رفته رفته حوادث تاریخی که طی قرون هفتم و هشتم اتفاق  
 افتاده و باعث انحطاط فکر و تنزل وضع روحی مردم این مرز و بوم شده  
 بود ، بیش از پیش اثر می بخشید و عاشقان پس از قرن نهم ، دیگر به تحمل  
 و تسلیم قناعت نمی کردند ، بلکه می کوشیدند با کوچک ساختن خویش و  
 اظهار عبودیت و خاکساری ، و رفتن به جلد سنگ پاسبان کوی دوست ،  
 بر جلالت قدرش بیفزایند . اشعاری که از دوران صفوی بازمانده مشحون  
 از این خاکساریها ملالت خیز است :  
 پای سنگ بوسیدم مجنون ، خلق گفتندش چه بود ؟!

گفت این سنگ گاهگاهی کوی لیلی رفته بود

ونیز :

روم به جلدسنگ پاسبان که گاهگاهی  
 مگر به حيله بیابم بسوی کوی توراهی  
 و کار این حقارت به جایی می رسد که شاعری **سنگ لوند** تخلص  
 میکند و آن شعر معروف را می سراید :  
 سحر آمدم به کویت به شکار رفته بودی

تو که سنگ نبرده بودی به چکار رفته بودی (۱)  
 و ملایی بنام محمد شریف که شاعری نیز می کرده است ، غایت  
 آرزوی خود را سائل بودن در کوی معشوق می داند :

گفتی ای سائل درگاه چه مطلب داری؟

مطلبم اینکه به درگاه تو سائل باشم  
و این مستی از خروار شعرهایی است که عاشقان در دوره صفوی  
برای ابراز فروتنی نسبت به معشوق سروده‌اند .

\*\*\*

درین مختصر ، از يك مشرب فکری عظیم ، که از قرن پنجم  
هجری بعد در شعر فارسی وارد شد و به عشق رنگی الهی و آسمانی داد ،  
بهیچ روی سخنی گفته نشده است . این مشرب ذوقی و فکری - یعنی  
تصوف و عرفان - بزودی محو اصلی احساسات عاشقانه قرار گرفت و  
عشق به جمال و حقیقت مطلق جای‌گزین عشق ورزی به زیباییان شد و  
مجاز قنطره حقیقت بشمار آمد . این گفتار را حوصله سیر درین دریای  
بیکران نیست و شاید بحث درین موضوع را به مقاله دیگری نیز نتوان  
محول کرد . این حکایت را ببايد دفتري .

محمد جعفر محبوب

## خشک نانه

پیری در کشتی نشست ، ز ادش بر سپید . خشک نانه‌ای مانده بود ،  
بدهان برد . دندان بروی کار نکرد . بدست بشکست و بدریا انداخت .  
موج در آمد و گفت : تو که‌ای ؟ گفت : خشک نانه . گفت : اگر سرو کارت  
باما خواهد بود تر نانه گردی .

اسرار التوحید